

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۳۰ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۲۹)

مادرم غرق خون بود

جنگ های شدید بین احزاب و گروه های درگیر در چهار طرف کابل جریان داشت. کوچه ها و پسکوچه ها به کلی خلوت بودند. از هر طرف صداهای مهیب انفجار راکت، ماشیندار و اسلحه خفیف به گوش می رسید. کابل در آتش و دود می سوخت و شعله های آتش از هر طرف شهر به هوا بالا می شد. این منظره وحشتناک در جریان شب که هوا کاملاً تاریک می شد، جلوه خاصی داشت و این کلمه در اذهان کابلیان هر لحظه زنده می شد: «کابل در گرفت، کابل در گرفت».

در سرک ها هیچ موتر و هیچ کسی رفت و آمد نمی کرد. از همه جا بوی تند باروت به مشام می رسید. پایه های شکسته برق، خانه های نیمه سوخته، لاین های کشال برق و... کابل را به شهر ارواح مبدل کرده بود. از همه جا نشان مرگ پیدا بود. صدای فیر ماشیندار و انفجار راکت ها به گوش کودکان نشسته و دیگر هراسی نداشتند. در جریان شب و روز در فاصله هر نیم ساعت صدای وحشتناک موترهای نظامی سکوت جاده های خلوت را می شکست.



جنگ شدید در افشار و سیلو که در شمال غرب کابل (دامنه کوه رادار) موقعیت دارند، در جریان بود. مردم افشار که تعدادشان به صدها فامیل می رسید، از طرف نیروهای شورای نظار به طور فجیعی قتل عام گردیدند. منازل شخصی و دولتی و تمام دارائی مردم این ساحه که همه بی طرف و غیر نظامی بودند به آتش کشیده شد. این محله چنان ویران شد و چنان قتل عام فجیعانه را دید که آدم عیناً به یاد ویرانی ها و کشتارهای چنگیزی می افتاد. مردم این محله از پیر، جوان و کودک همه قتل عام و تعداد انگشت شماری که جان به سلامت بردند، به غرب کابل پناهنده شدند. از جمله فراری ها یکی هم سید عزیز بود که قبل از جنگ ها در جاده آسمانی با پدرم یکجا کار می کرد. در آن ایام خانه ما در دشت برچی بود. در یکی از روزها که راکت همچو باران می آمد و هنوز چند روز

از فاجعه قتل عام افشار نگذشته بود، سید عزیز همراه طفل شیرخواره و دخترش که تقریباً ده ساله بود وارد خانه ما شد. زنش همراه دو پسرش کشته شده بودند. طفل کوچک سید عزیز همواره گریه می کرد و سید عزیز با حوصله مندی تمام از او پرستاری می نمود و برایش شیر خشک می داد. دخترش گریه نمی کرد اما از نگاه های بی فروغ و عمیق او تشخیص داده می شد که دچار ضربه روانی شده و به شدت رنج می برد. او گهگاهی از برادران و مادرش قصه می کرد و همواره این جمله را با چشمان اشک آلود اداء می کرد: برای آخرین بار که مادرم را دیدم غرق خون بود و در پهلوی به کف اتاق افتاده و شیار باریک خون از گلویش روان بود، اما برادرم را ندیدم.

آن روزها مصادف با روزی بود که گلبدین شهر کابل مخصوصاً غرب کابل را راکت باران می نمود. راکت ها با صداهای دلخراش یکی پی دیگری به منازل مردم اصابت می کردند و با صداهای مهیب تری منفجر می شدند. هر راکتی که منفجر می شد، لحظه ای بعد صدای شیون و زاری از خانه ای بلند می شد و اندکی بعدتر همسایه ها از زیرزمینی ها و پناهگاه ها بیرون آمده روانه خانه همسایه می شدند. همین که وارد حویلی می شدند، می دیدند که تمام اعضای آن خانواده به دور چند تا جسد نیمه سوخته و پاره پاره جمع شده گریه و زاری می کنند. اغلباً نیمی و یا ثلثی از بدن مرده ها مفقود می شد. آنان در حقیقت برای بردن اجساد به خانه همسایه می آمدند. جسد یا جسد ها را با مشقت فراوان از اعضای فامیل شان جدا ساخته و با هزار خوف که مبادا راکت دیگری بیاید به مسجد انتقال می دادند.

مردم هنگام روز هرگز کشته ها را دفن کرده نمی توانستند. هر لحظه راکتی آمده و منفجر می شد. مرده ها در مساجد انبار می شدند. مردم منتظر می ماندند تا شب فرا برسد. همین که هوا تاریک می شد، اجساد را که تعداد شان در هر مسجد به هفت تا ده می رسید، با سرعت توسط کراچی و یا شانه به قبرستان انتقال داده و با عجله دفن می کردند و دوباره به خانه بر می گشتند.

شب هنگام که راکت کمتر می آمد، از همه جا صدای گریه و ناله به گوش می رسید، اما این صداها در فاصله هر نیم ساعت یک بار توسط اصابت راکت به منزلی قطع شده و دوباره بلند می گردید. این بار صداهایی که به مرگ عزیزان شان نوحه می کردند شدت بیشتری به خود می گرفت.

بالاخره بعد از راکت باران دو ماه که هزارها کشته و زخمی به جا گذاشته بود، با آتش بس موقتی آرامش نسبی برقرار شد. در دشت برچی جایی که ما زندگی می کردیم، مردم گروه گروه با چهره های غمزده به زیارت قبرهای عزیزان شان که در جریان راکت باران از دست داده بودند، می رفتند. عده ای که بعد از مدت طولانی از زیرزمینی ها بیرون آمده بودند، این طرف و آن طرف به احوال گیری دوستان شان که در جریان راکت باران خبری از آنان نداشتند، می شتافتند. دکان ها قسماً باز شده، تعدادی از مردم برای خرید آذوقه به بازار ریخته بودند. من در آن ایام پسر خرد سالی بودم و بعد از مدت طولانی که از تهکوی بیرون آمده بودم، کمی احساس آرامش می کردم. با وجود ممانعت شدید والدینم به خاطر بیرون رفتن، گاهی سری به کوچه و بازار می زدم و زود بر می گشتم.

در یکی از همین روزها که هوا نسبتاً گرم بود، سید عزیز را در بازار دیدم که طفل شیرخواره اش را در بغل دارد و دخترش نیز او را همراهی می کند. سید عزیز درست به پیش روی دکان قصابی که در ایستگاه نقاش دشت پرچی موقعیت داشت رسیده بود. من از کنار آنان گذشتم و می خواستم که داخل کوچه شوم و هر چه زودتر خود را به خانه برسانم که راکتی از طرف شرق شلیک شد. با عجله داخل کوچه پیچیدم و در پناه پایه سمنتی خود را گرفتم.

همین که خود را کنار کشیدم صدای انفجار مهیبی به گوشم رسید. برای لحظه ای چشمانم را بستم و هیچ نفهمیدم. دود به هوا برخاسته بود. همه جا بوی باروت می داد. بعد از لحظه ای که دود و بخار به هوا پراکنده شد و دیگر خطری تهدید نمی کرد، آهسته از پناه پایه بیرون آمده طرف سرک رفتم تا ببینم چه خبر است. وقتی که از کوچه بیرون شدم، پیش روی دکان قصابی توجهم را به خود جلب کرد. راکت همانجا اصابت کرده بود و از مرد قصاب و دکانش اثری نبود. کمی پیشتر رفتم. با چند جسد نیمه سوخته که هر یکی قسمتی از اعضای بدن شان لادرک بود، روبه رو شدم. ترس تمام بدنم را گرفت و پاهایم می لرزید.

خواستم برگردم، اما متوجه شدم که مردم زیاد جمع شده اند. آنان پیش رفتند که جنازه ها را شناسائی کنند. جسد مرد قصاب را زود شناختند، اما دیگران را نشناختند. من پیش رفتم و دختر سید عزیز را شناختم که پارچه ای به سرش خورده و نیمی از سرش را با خود برده بود. پوست سرش به طرف زمین کشال و جوی باریک خون و مغز از سرش جاری بود. آن طرف دیگر سید عزیز را دیدم که رو به زمین خوابیده و تکان نمی خورد. مردم او را یک طرف کردند و دیدند که او روی طفل کوچکش خوابیده بود تا او را از پارچه های راکت ننگه دارد. او طفل شیرخواره اش را که چندی پیش مادرش را از دست داده بود نجات داد، اما با قیمت جان خودش. پارچه های زیادی به بدن سید عزیز خورده بود.

جسد قصاب، سید عزیز و دختر او را مردم به طرف مسجد می بردند که بعد از غسل دادن به خاک بسپارند. در هنگام انتقال اجساد، چیزی توجهم را به خود جلب کرد که تا ابد فراموشم نمی شود. پارچه ای به سر دختر سید عزیز اصابت کرده بود. او در بغل مرد همسایه بود و او را به طرف مسجد می برد. پوست سر دختر سید عزیز به طرف زمین کشال شده بود و از آن لخته های خون و مغز به زمین می چکید و طفل کوچک همچنان گریه می کرد. هرگاه این خاطره دردناک یادم می آید، به تمام تنظیم های جنگ افروز و جنایتکار نفرین می فرستم.